

# برای پیرمرد ها مناسب نیست

(نمایشنامه)

پدرام پریچهره

شخصیت ها:

بهزاد بهبودی: ۶۵ تا ۷۰ ساله

جمشید لاکانی: مردی ۶۰ تا ۶۵ ساله

محمد ذکی پور: مردی ۶۵ تا ۷۰ ساله

داریوش: مردی ۳۰ تا ۳۵ ساله

مدیر هتل (آقای سمنانی): مردی ۴۰ تا ۴۵ ساله

اردشیر شیرین زاده: مردی ۶۰ تا ۶۵ ساله

## صحنه اول

شب. روزهای اول سال. واحد اتاقی از یک هتل پنج ستاره در جزیره ی کیش . طبقه ی دهم از این ساختمان پانزده طبقه هستیم . سمت چپ صحنه یک پنجره تمام قد شیشه وجود دارد که ساختمان های جزیره از آنجا معلوم اند . در وسط صحنه یک کاناپه ی بزرگ وجود دارد و پشت آن یک راه رو که به اتاق خواب منتهی می شود. در سمت راست صحنه هم در ورودی ساختمان وجود دارد. داریوش مردی جوان سی و چند ساله روی کاناپه نشسته و مشغول نوشتن است. به موبایل او پیامکی زده می شود او بعد از خواندن پیامک به شدت عصبانی شده و سعی در گرفتن شماره می کند..

کم کم سرو صدایی از بیرون شنیده می شود. رفته رفته صدا نزدیک تر می گردد. تا به پشت در اتاق می رسد. صدای در زدن اتاق را می شنویم.

صدا از پشت در : در رو باز کن آقا

داریوش: کیه

صدا از پشت در : دوست هستیم . در رو یه لحظه باز کن کار داریم

داریوش: چیکار دارین؟

صدا از پشت در : می خوایم صحبت کنیم

داریوش: چند نفرین؟

صدا از پشت در : چهار نفر

داریوش: خب خودتون چهارتایی باهم صحبت کنین

افراد پشت در عصبانی شده و محکم در میزنند

صدا از پشت در: باز کن ببینم... باز کن وگرنه می ریم با پلیس می آیم

صدای مدیر هتل: لطفا یک لحظه در رو باز کنید مدیر هتل هستم

داریوش در را باز می کند

داریوش: چیه؟ چی می گین شما... آقای سمنانی اینجا چه خبره؟

مدیر هتل: من شرمنده ام بخدا... زبان قاصره

لاکانی: آقای بلانسبت محترم ، شما هنوز اینو نمیدونی وقتی مدت اقامت در هتل تموم میشه باید اتاق رو تحویل بدی؟

داریوش: کی همچین حرفی زده؟ من تا هفتم اتاق رو دارم ، امشب تازه سومه

مدیر هتل: درسته ، ولی خب ... متاسفانه یه اشتباهی صورت گرفته

داریوش: چه اشتباهی ؟ این آقایون الان چکاره ان؟

بهبودی: بزار حرفشو بزنه

مدیر هتل: خدا شاهده بیست سال که بابا اینجا رو داشت و الانم که پونزده ساله من اینجا رو مدیریت می کنم در تاریخ هتل همچین

اتفاقی بی سابقه بوده ، من واقعا شرمنده ام ، نمیدونم اصلا چطور باید بگم

زکی پور: بزار من بگم، مخلص کلوم ، شما باید الان جمع کنی از اینجا بری

داریوش: من اصلا متوجه نمیشم، الان مشکل دقیقا چیه؟

بهبودی: آقا... بلامیسر... آدم حسابی... ما این اتاق رو از یک ماه قبل واسه امشب رزرو کرده بودیم، یعنی شما از صبح باید جمع می

کردی میرفتی

داریوش: من با چند برابر قیمت اینجا رو تمدید کردم

مدیر هتل: خب مشکل همینجاست ... اون پسره ی احمق طمع کرد بدون اینکه با من هماهنگ کنه اون پول رو گرفته ... فکر میکرده میتونه

یجوری راست و ریشش کنه ... باورکنین به محض اینکه متوجه شدم اخراجش کردم با اینکه تموم این پونزده سال دست راست من بوده

تو این هتل

لاکانی: شما وقتی اون پول رو دادی واسه تمدید که ما قبلش بابت رزرو کلی پرداخت کرده بودیم

زکی پور: یعنی اون موقع که شما رفتی تمدید کنی ما دیگه رسیده بودیم کیش

داریوش: خب متاسفانه اشتباهیه که از تیم مدیریتی هتل سر زده ، نیاز به این همه داد و بیداد نیست . آقای سمنانی یه اتاق مثل همین

بهبود بدید

مدیر هتل: خب مشکلی دوم اینجاست که ما اصلا اتاق خالی دیگه ای نداریم ، همیشه دو سه روز اول عید همینطوریه ... اون پسره هم فکر

کرده بود می تونه با عوض کردن شماره ی اتاق این آقایون کلی پول بچاپه

بهبودی: ما اصلا و ابدا اگر اتاق دیگه ای هم می بود اونجا نمی رفتیم، الا و بلا باید همچنجا بمونیم

لاکانی: این آقا هم لطف کنن برن مشکلاتشون رو با مدیر هتل یه گوشه ای حل کنن ، کلید اتاق رو هم تحویل بدن

داریوش: من نمی تونم این کار رو بکنم

زکی پور: ببین پسرجان ... من یه پسر دارم دقیقا همینجوری مٹ خودت خوشتیپ ... می خوام بگم ما پیرمردیم، منم حالم اصلا خوب نیست پروستات دارم ... باید هر ساعت یه سرویس برم، الان دو ساعته تو این هتل معطلیم خداهشاهده

داریوش: من متوجه میشم شما هم مشکل دارین کاملا هم برای من قابل درکه و شما هم قابل احترام ... اگرچه خیلی محترمانه شروع نکردین... منم دوست دارم مشکلتون حل بشه ولی متاسفانه کاری از دست من بر نمی آد

لاکانی: چرا دیگه ... شما اتاق رو تحویل بدی بهترین کاریه کردی

زکی پور: شاید بگم بهترین کار عمرت رو کردی دروغ نگفتم

لاکانی: یعنی آقایی کردیا... هرچه زودترم این کار رو بکنی شخصیت خودت رو واسه ما موندگار کردی

مدیرهتل: خداهشاهده آقای لاکانی این مشکل حل بشه من پول این آقا رو تمام و کمال می دم که هیچی اون چند روز که قبلش اینجا بودن رو هم کامل پول رو بهشون برمی گردونم

داریوش: متاسفم

بهبودی: هی من دارم هیچی نمی گم این پالان رو میندازه شوندا کله ها .... آخه پسر تو کل هیکت با یه گاو مشت اینجا پهن میشه ... فکر کردی سه تا پیرمرد اینجاست کاری از دستشون بر نمی اده؟ بیاین بریم تو ببینم این میخواد چه غلطی بکنه؟

داریوش در را می بندد

بهبودی: نه چرا در رو بستنی؟ بازکن وگرنه میشکنم میام تو

زکی پور: بهزاد الکی عصبانی نکن پسر مردمو ... تورو قرآن بزار یه دقیقه صحبت کنیم ببینیم چیکار میتونیم بکنیم

لاکانی: آقا پسر یه لحظه در رو باز کن من یه چیز بهت بگم (خطاب به بهبودی) بمد راست میگه ، شلوغش نکن بزار بدون دعوا حلش کنیم. من بابت حرفهای دوستم از طرف خودش ازت معذرت میخوام ... ولی ما الان پرینت رزرو هتل رو داریم.. اینترنتی هم گرفتیم ... یه لحظه اجازه بدین من اسکرین شاتش رو به شما نشون بدم....

لاکانی در حال در آوردن گوشی است

زکی پور: بهتره همینجوری بی دردسر تمومش کنیم... دیگه ما هم حالا نریم بخوایم جایی گزارش بدیم و مامور بیاریم و این داستانا...

داریوش به سمت موبایلش میرود سعی در گرفتن شماره میکند اما کسی جواب تلفن او را نمی دهد. کاغذی را از روی میز بر میدارد و در را باز می کند

داریوش: مامور بیارین... منم این مدرک رو دارم نشون بدم مهرمدیرهتل رو هم زیرش داره ... فکر کنم تا جلسات و کارای اداریشو انجام بدین اونم با این وضع تعطیلات منم چند روز اقامتم اینجا تموم شه خودم برم

مدیر هتل: نه من خواهش میکنم حرف مامور و پلیس و این جور چیزا رو نزنین واسه هتل خیلی بدمیشه مخصوصا الان که هتل پر از مهمون های مهمه... بیاین یجور دیگه حلش کنیم

لاکانی: والا با این گندی که شما زدین بعید میدونم جور دیگه ای حل بشه

مدیر: من کلی دوست هتل دار توی این شهر میشناسم معرفیتون می کنم برید یه جا دیگه

بهبودی: شما بیارم این حرف رو پایین زدی من بهت چی گفتم؟ ما نمی خوایم هتل درجه سه چهار بریم ... اگه اینجوری بود این همه هزینه نمی کردیم... من نصف پول سنواتم رو برداشتم آوردم قرار بود بهترین و شاید آخرین مهمونی عمرمون باشه تازه ما با این چمدونا نای جای دیگه رفتن رو نداریم

زکی پور: آقا من یه خواهش بکنم ، شما بری یه هتل دیگه چی میشه؟ این آقا هم لطف می کنه پول شما رو تمام و کمال میده

داریوش: شرمندتم

مدیر هتل: اینا پیرمردن ... مریضن ... پس میوفتن اسیر میشیم خدارو خوش نییاد یه دنده هم که هستن شما بیا واست یجای خوب پیدا میکنم... یه نفرم هستی راحتتر اتاق پیدا میشه

داریوش: من به هیچ وجه نمیتونم از این اتاق بیام بیرون به همین خاطر این همه هزینه کردم

بهبودی : حالا که بحث لج و لجاجیه ما هم به هیچوجه هیچ اتاق دیگه ای نمی خوایم ... یه جقله بچه بخواد جلو منو بگیره یه ساعت منو یه لنگه پا جلو در نگه داره

داریوش: من سی و دو سالمه

بهبودی: پسر تو هم سن بواسیر منی... اون موقع من تو محل عربده می کشیدم تو حتی مولکول هم نبود

لاکانی: اه بهبودی یه لحظه توروخدا شلوغش نکن خسته شدیما ، پسر جان دلیل این همه اصرار شما برای اینجا موندن رو نمی فهمم، می بینی که اوضاع ما اصلا خوب نیست

داریوش: من دارم یه رمان مینویسم ایده اش رو از پنجره ی روبرو گرفتم واسه همین اتاق رو تمدید کردم چون هنوز تمومش نکردم . واقعا الان هم داره رشته ی افکارم با اومدن شما پاره میشه. به هیچ وجه هم حاضر نیستم تا پایان داستان رو نوشتم اینجارو ترک کنم. حالا یا شما برید جای دیگه یا وای سین یه تعطیلات دیگه البته اگه دفعه ی بعد اومدین مطمئن شین اتاق رو به دونفر اجاره اش ندادن

لاکانی: پسر جان شما مثل اینکه وضعیت ما رو نمی بینی ... ما از رشت اومدیم اینجا الان خیلی راحت میگی برین؟ تا یه تعطیلات دیگه به نظرت ما دووم میاریم؟

زکی پور: پسرم خیالت رو راحت کنم . ما هرچی پول داشتیم رو هم گذاشتیم که این آخر عمری به یاد جوون ی یه سفر سه تایی داشته باشیم. شاید این آخرین سفری باشه که سه تایی باهم میتونیم داشته باشیم

مدیر هتل: با شرایطی که شما دارین حتماً آخریسه

لاکانی: آقای سمنانی!

مدیر هتل: نه منظورم اینه که خدا بهتون عمر با عزت بده... اما خب والا مغزم دیگه کشش نداره .. هیچ راهی بذهنم نمیرسه ... هیچ کدوم از طرفین هم که کوتاه نمایین . من باید بگردم به خاکی پیدا کنم بریزم تو سر خودم

لاکانی: حالا نمی خواد اینجوری بگی ولی اگه یک درصد واسه ماه راه داشت این سفر رو کنسل کنیم حتماً اینکارو میگردیم.

داریوش: از من میخواین چیکار کنم؟

مدیر هتل: من میگم شما که میگی نهایتاً دو تا سه روز دیگه هستی این آقایونم که سه چهار روز میخوان بمونن جفتتون هم که اصلاً کوتاه نمایین... این اتاق هم که خیلی بزرگه .. بیاین این چندروز رو باهم اینجا بمونین دیگه

همه با هم: اصلاً حرفشو نزن

بهبودی: دیگه شورشو درآوردی آقا من این همه پول ندادم با یه پسره ی یه دنده ی لجاز توی یه اتاق باشم اومدم خوش بگذرونم نیومدم که کوفتم بشه

لاکانی: منم فکر میکنم پیشنهاد درستی نیست

زکی پور: بله اصلاً شدنی نیست

داریوش: خیالتون راحت آقایون من به هیچ وجه اجازه نمیدم همچین اتفاقی بیوفته

نور میرود

پایان صحنه اول

## صحنه دوم

صبح روز بعد. همانند شروع صحنه ی اول داریوش درحال نوشتن است . لاکانی از اتاق پشتی وارد میشود . دست و رویش را شسته و آماده خوردن صبحانه می شود . برای خودش چای می ریزد . داریوش را زیر نظر دارد . داریوش متوجه حضور او شده اما قصد ندارد واکنشی نشان دهد. لاکانی به سمت پنجره می رود و به بیرون نگاه می کند.

لاکانی: صبح قشنگیه

داریوش: اوهوم

لاکانی: روزهای عید تو کیش نه گرمه نه سرد. بقیه ی روزاش یکی از این دوحالته

جوایی از طرف داریوش دریافت نمیکند

لاکانی: ولی با این حال بازم رشت یه چیز دیگه است . تاحالا رشت رفتی؟

داریوش:چی؟

لاکانی: تاحالا رشت رفتی؟

داریوش؟ من؟

لاکانی: مگه کس دیگه ای هم اینجاست؟

داریوش: واسه چی می پرسی؟

لاکانی: یه سوال ساده پرسیدم

داریوش: که تاحالا رشت رفتم؟

لاکانی: بله

داریوش: من چهار سال اونجا دانشجو بودم

لاکانی: نه جدی؟ کدوم دانشگاه؟

داریوش: پل تالشان

لاکان؟ عجیبه ...کجا می موندی؟

داریوش: یعنی چی؟

لاکانی: منظورم اینه که خوابگاه داشتی یا خونه دانشجویی چیزی؟

داریوش: خونه داشتم

لاکانی: واقعا میگی؟ مال خودت؟ کدوم محله بودی؟

داریوش: بین من یکم کار دارم میشه راجع به این مسائل بعدا صحبت کنیم؟

لاکانی: آره آره راحت باش مزاحم کارت نمیشم . فقط برام جالب بود بدونم کدوم محله چون من رشت رو عین کف دستم بلدم . مخصوصا بعد بازنشستگی اسنپ کار کردن رو که شروع کردم دیگه سوراخ سنبه ای نمونده که نرفته باشم. یکم اولش برام کار کردن با نرم افزار سخت بود ولی خب بعد کم کم یاد میگیری شیرین میشه ..واسه منی که آلتایمر دارم فوق العاده است ...البته از اونا نیستم که همه چی رو فراموش کنم گاهی که باید در لحظه چیزی یادم بیاد ، نمیاد..چی میگفتم؟ آها خلاصه تا اومدیم یاد بگیریم مشکلات گرونی بنزین و اینا پیش اومد الان یه خورده اوضاع کار خرابه...

هیچ جوابی از سمت داریوش نمی آید. لحظه ای سکوت

لاکانی: امیدوارم پسرم ماشین رو برندهاره .. اصلا با قلق کلاچ ترمزش آشنا نیست ... ۴۰۵ ماشین تیزیه ولی خیلی چم داره نمیدونم سو ار شدی یا نه؟

داریوش به نشانه تسلیم خودکار را روی دفتر می اندازد

لاکانی: میدونی نمیخوام ناراحت کنم. فقط این حرفی رو که میخوام بزنم یجور تشکر بدون بابت لطفی که دیشب در حق ما کردی . اما میخوام دلیل اصرار مارو بدونی . زکی پور اونی که یکم خوش صحبت تره ... اسمش م حمده ... پسرداییمه البته همچین باعث افتخار نیست... الان فهمیدی کدوم رو دارم میگم دیگه؟

داریوش: آره

لاکانی: سرطان داره. پروستات. به گفته دکتر وقت زیادی نداره . دیگه امروز فرداست که پرواز کنه . واسه همین ما سعی میکنیم هرروز خداحافظی های لازم رو انجام بدیم. این شد تصمیم گرفتیم این مهمونی رو بذاریم

داریوش: متاسفم براش ولی به این دلیل نبود که اجازه دادم بیاین داخل

لاکانی: خب میشه بگید دلالتون چی بوده؟

داریوش: دیشب که گفتم به یه شرط اجازه میدم بیاین داخل و شمام که گفتین هرشرطی باشه قبوله

لاکانی: خب دیشب که به نظر شرط سختی برای ما نمیومد

داریوش: الان به نظر سخت میاد؟

لاکانی: خیلی

داریوش: دیشبم که گفتم من از پیرمرد ها هیچ خوشم نیامد

لاکانی: متقابلا برای منم در مورد جوون هایی مثل شما همینطوره

داریوش: بین آقای....

لاکانی: لاکانی هستم... صمیمی تر که شدی میتونی آقا جمشید صدام کنی

داریوش: میخوای با من صمیمی بشی؟

لاکانی: ترجیح می دم همچین اتفاقی نیوفته

داریوش: ترجیح میدی چه اتفاقی بیوفته جمشید؟

لاکانی: فعلا همون لاکانی صدام کنی بهتره

داریوش: چرا میخوای با هم غریبه باشیم؟

لاکانی: خب واقعا ما با هم غریبه ایم

داریوش: من با غریبه هایی که وارد خونم میشن خوب رفتار نمیکنم

لاکانی: مشکل چیه پسر؟

داریوش: ما با هم مشکل داریم؟

لاکانی: نه ... من میرم بچه هارو بیدار کنم امروز خیلی کار داریم

لاکانی به سمت اتاق می رود

داریوش: من یه بیماری دارم که از پیرمردها بدم می آد. اگه مزاحم نوشتنم بشن... اگه دست به وسایلم بزنن... اگه موقعی که باید خفه خون

نگیرن... حسابشون رسیده است. اما امشب با همتون یه کار مهم دارم. بهتره تا اون موقع حسابی استراحت کرده باشین

لاکانی بدون هیچ حرفی به سمت اتاق میرود.

نور میرود

پایان صحنه دوم

## صحنه سوم

شب همان روز

همانند شروع صحنه های قبل داریوش به تنهایی در اتاق است و مشغول نوشتن است . سرو صدا از بیرون نزدیک می شود. سه پیرمرد از سینما برگشته اند.

بهبودی: من کلا با این فیلم حال نکردم. اصلا هم دیگه نمیخوام کسی حرفشو بزنه

زکی پور: بهزاد جان شما خودت از سینما تا اینجا یکسره داری همین حرف رو تکرار میکنی، باز دو مرتبه خودت بحث رو شروع میکنی

بهبودی: نه آخه میدونی من از چی حرصم در می آد، مگه میشه بدون اجازه پدر و مادر بچه رو نبش قبر کنن

زکی پور: شاید اجازه شو گرفتن ولی دیگه بخاطر طولانی نشدن زمان فیلم نشون ندادن

بهبودی: این حرف چیه؟ اصلا این حرف رو زن. من پول دادم برم صحنه ای رو که حذف کردن رو حدس بزنم؟

زکی پور: چی بگم والا حق داری

بهبودی: اصن این هیچی . بهرحال آخر فیلم همه چی باید معلوم بشه، بچه چرا مرده؟ اون مرده که مرغ فاسد آورده بود چیکارش کردن؟

کی اعدام شد کی نشد؟ مگه میشه این همه فیلم رو بشینیم ببینیم بعد آخرش هیچی به هیچی؟

لاکانی: مگه تو عمرت پایان باز نشنیدی؟ همه ی فیلم های جدید آخرشون اینجوریه دیگه . تو جدایی نادر از سیمین هم آخرش معلوم

نشد دختره مامانش رو انتخاب میکنه یا باباشو

بهبودی: اسم اون فیلم رو اصلا نیار که حالم بد میشه .

زکی پور: مرده کلی پول داده کلاس رفته دانشگاه رفته چقدر کسب تجربه کرده هزینه کرده همچین فیلمی ساخته که منتقدا همه گفتن

عالیه ، اون وقت تو که تموم عمرت تو مخابرات و سیم و کابل بودی از فیلم سرت میشه؟

بهبودی: آقایان به اصطلاح منتقد، من دارم از دید یه آدمی که پول بلیط داده رفته سینما نگاه میکنم

لاکانی: جدایی چقدر پول دادی بیا من بدم دست از سر ما برداری

زکی پور: بگو چقدر چک بکشم که تو تا آخر عمرت هرچی فیلم میبینی دیگه نقد نکنی

بهبودی: بنویس .... هرکی ننویسه..... صد میلیون

زکی پور: تو چجوری حساب کودی؟ مگه تا آخر عمرت چقدر دیگه مونده؟ اتفاق خاصی نیوفته فکر کنم چهار پنج بار دیگه وقت داشته

باشی بری

بهبودی: نه تو با اون .....(حرف خود را قطع می کند) لا اله الا الله

زکی پور: بگو بهبودی ... من با این چی؟ آفرین خوب خودتو نشون میدی... واسه همین میگن آدمها رو تو سفر باید شناخت

بهبودی: جمع کن بابا ... تو و این پسر عمه ات همش ادعای همه چیتون میشه ... تو همه زمینه ها کارشناسین کم میارین داد و بیداد میکنین

لاکانی: بهزاد من قول می دم این آخرین فیلمی بود باهم رفتیم دیدیم. قبلا هم چند بار این قول رو دادم ولی به این بحث های اخرش نمی

ارزه .... دیگه نمی ریم خلاص

بهبودی: بگو دیگه اصلا حرف این فیلم رو هم نمیزنیم

لاکانی: به هیچ وجه

زکی پور: اصلا از امروز دیگه تو این خونه هیچکس حق صحبت راجع به فیلم رو نداره ... آخه کی دیده تا حالا کسی مسافرت بیاد کیش

بعد بره سینما... سینما رو تو همون رستم میتونستیم بریم.

بهبودی: امروز باید میرفتیم پارک آبی این برنامه کلا اشتباه بود...دوتا دلفین نگاه میکردیم ( حرف اورا قطع می کند)

داریوش: اه..... دیوانم کردین..... چقدر حرف میزنین... مگه شرطمون این نبود که تحت هیچ شرایطی نباید مزاحم نوشتنم بشین؟

بهبودی: کی به تو کار داره بشین واسه خودت خط خطی کن دیگه

زکی پور: تو چرا حواست اینجاست؟ خودت تمرکز نداری دیگه

بهبودی: این آقا خیلی داره واسه من شرط شرط میکنه ها از دیشب تا حالا هی هیچی نمیگم

داریوش: کل کل کردن با من واستون عاقبت خوشی نداره ها

لاکانی سعی در آرام کردن بقیه دارد

لاکانی: خب آقایون بریم یکم استراحت کنیم. روز سختی بود بهتره خراب ترش نکنیم. خب با اجازه.... آها ... یالا ... ممد بریم

بهبودی: ممد؟

زکی پور: جون ممد

بهبودی: من یخورده گوشام سنگینه. تو درست شنیدی این بچه چی گفت؟

زکی پور: عارم میاد بگم

بهبودی: بهش بگو یبار دیگه حرفشو تکرار کنه

زکی پور: شنیدی آقا چی گفت؟

داریوش: مٹ اینکے شما علاوه بر پروستات و بواسیر ، کر ہم ہستین

بہبودی: دارہ به ما توهين ميکنه. توام شنیدی؟

زکی پور: واضح و کامل.... با این بچه چیکار کنیم ؟

بہبودی: جمله بندی گفتنش ہم برام سخته

ہردو به سمت داریوش هجوم می برند. داریوش اسلحه ای از لای کتاب بیرون می آورد. سمت این دو نشانه میگیرد.

داریوش: همیشه واسم سوال بود جمله ی یہ گولہ حرومت میکنم یعنی چی؟ حالا میفہمم واسہ شما واقعا حروم کردنہ

لاکانی: بچہ ہا..... نفس عمیق..... لطفا ہیچکس ہیچ کاری نکنہ.... ما الان جمع میکنیم از اینجا میریم.... لطفا اون اسلحہ رو بزار کنار... بچہ

ہا آروم آروم به عقب قدم بردارین ... بریم سروقت چمدون ہامون و این آقای محترم رو با نوشته ہاش تنها میزاریم

داریوش: شما ہیچ جا نمیرین

زکی پور: تو واقعا یہ نویسندہ ای؟

داریوش: آره دارم یہ نمایشنامہ مینویسم با پایان باز. کسی ہست کہ با این مدل مشکل داشته باشہ؟

( اسلحہ را به سمت بہبودی می گیرد )

بہبودی: منکہ واقعا عاشق این سبک جدیدم

لاکانی: میشہ لطفا با خونسردی بیشتری صحبت کنیم؟

داریوش: من اگہ یکم از این سردتر بشم یخ میندم جمشید

زکی پور: لازمہ بگم علاوه بر اون مشکلات کہ شما فرمودی ، بہبودی ناراحتی قلبی ہم دارہ ہیجان بالا واسش خوب نیست . الان یکم

دارہ زیادی براش ہیجانی میشہ

داریوش: شما مگہ دنبال یکم ہیجان بیشتر نبودین؟

لاکانی: چرا ولی ہیجان از راہ درستش

داریوش: من از راہ نادرستش وارد شدم؟

زکی پور: نہ این جمشید دیوانہ است. شما اسلحہ ات رو بزاری کنار حلہ

داریوش: اون دیوانه است. من اسلحمو بزارم زمین حمله میکنه ستم

داریوش: یه جا خوندم که میگه اگه اسلحه ای از غلافش دراومد حتما باید شلیک کنه وگرنه بیخودی بیرون آورده شده..... انتخاب کنید... فقط یه شلیک ... دوتای دیگه میتونن فرار کنن.... میخواین من واستون این کار رو بکنم؟... خب با تو شروع کنیم... زکی پور... توکه دیگه خودت داری زحمت رو کم میکنی خیلی جذاب همیشه اگه تورو انتخاب کنم... تازه از مدل سیبیلها تم خوشم میاد... لاکانی... مودبی و اهل کتاب ... منم کتاب خیلی دوست دارم جمشید ... بهبودی... نمیدونم چرا اصلا با تو حال نمیکنم ( اسلحه را به سمت او میگیرد و شلیک میکند)

همه از ترس خشکشان زده داریوش حسابی کیف کرده از این صحنه

داریوش: هدیه تولدمه ..زنم تو دوران نامزدی واسم گرفته بود...من سیگار نمیکشم ... هیچ وقت مثل امروز به دردم نخورده بود ... چقدر خوشحالم که دیشب راضی شدم اینجا بمونین... خیلی خوش گذشت... عالی بود.( می خندد)

لاکانی: دوستای من همه نویسنده ان تو اصلا شبیه هیچکدومشون نیستی

داریوش: پاشو ... بیا اینجا... بیا نیتس ... اون هتل بزرگ رو میبینی؟ بزرگترین هتل اینجاست... اسمش رو بخون...

لاکانی: داریوش

داریوش: مٹ اسم خودم... تا حالا شده راننده ی هتلی باشی که اسم خودت روشه؟

لاکانی: ما واقعا باید جمع کنیم از اینجا بریم... بچه ها راست میگفتن این حجم از هیجان برای پیرمرد ها مناسب نیست.

بهبودی: صاحب اون هتل تویی؟

لاکانی: به ما مربوط نیست... بهتره زحمت رو کم کنیم

داریوش: نه گفتم که من فقط راننده ی اون هتل

بهبودی: خب برو سرکارت دیگه اینجا چیکار میکنی؟

داریوش: دو روز مرخصی گرفتم

لاکانی: میشه لطفا زودتر شرطت رو بگی

داریوش: خوشحالم که تو از من واسه اینکار مشتاق تری

بهبودی: بلا شرطه مگه؟ گفت که ساکت بشین دیگه

زکی پور: آقا ما بابت سر و صدامون معذرت میخوایم این دو روز که اینجا هستیم قول میدیم دیگه صدامون شما رو اذیت نکنه

داریوش: دیگه اذیتم کرده... دیرشده برای قول دادن

لاکانی: از ما چی میخوای؟

داریوش: یه پیرمرد

زکی پور: یعنی چی؟

بهبودی: شیطان داره بهم میگه بیخیال این چند سال باقیمونده بشم و ... لااله الاالله

داریوش: برای انجام نقشه ام احتیاج به یه پیرمرد دارم

لاکانی: نقشه؟

داریوش: ( کاغذ هایی را که در این مدت در حال نوشتن بود نشان میدهد)

زکی پور: اینا مگه رمانی که میخواستین بنویسین نیست؟

لاکانی: (کاغذ ها را بررسی میکند) نامه های احضاریه بانک و دست نوشته و اینجور چیزاست

بهبودی: چرا عین بچه آدم حرفتو نمیزنی؟

داریوش: اونا اخطاریه بانک بود... الان دیگه عملی شده خونمو ازم گرفتن ... تو لاکانی ( رو به لاکانی) زنمم پریروز زنگ زد که جهیزیه اش رو بار زده برده خونه باباش.

بهبودی: خب تو این همه مشکل داری چرا نمیری یه فکری واسه بدبختی خودت بکنی؟

داریوش: تو رشت که کاری نتونستم پیدا کنم . یکی از دوستانم گفت تو کیش راننده تاکسیا خوب کار میکنن یه مدت اومدم اینجا تا بتونم یه پولی جمع کنم ولی متاسفانه بانک اونقدر به خونوادم مهلت نداد

بهبودی: ایشالا که مشکلاتت حل بشه. زندگی سخته دیگه پسر

داریوش: تو بهترین گزینه ای

بهبودی: چی شده؟ چی داره میگه این؟

داریوش: یه مسافر دارم تو هتل روبرویی بیا از اینجا میتونم دقیق بهت نشونش بدم ( از پنجره به بیرون) توی اون طبقه است. قیافش تپیش هیکلش با تو مو نمیزنه

بهبودی: الان داستان چیه؟

لاکانی: میگم ما دیگه کم کم بریم بخوابیم؟

زکی پور: وایسا حرفشو بزنه جمشید

داریوش: تازه از کانادا برگشته ... چند روزی میشه که راننده خصوصیشم ... واسه همین پول بیشتری بهم میده ... خیلی پولداره... اونم مثل این رفیق شما فکر کنم سرطانی چیزی داره آخه دیگه همش حرف از روزای آخر و اینجور چیزا میزنه ... اصلا فکر کنم واسه همین برگشته ایران

زکی پور: اون زده به سرش که برگشته احتمالا . صحبت درد و مرض نیست. اینجور چیزا واسه ما بدبخت بیچاره هاست بهبودی: خب الان بحث ما دقیقا سر چه موضوعیه

زکی پور: اینکده یکی قیافش شبیه توهه مریضیش شبیه منه ولی پولش شبیه جمشید نیست ( کمی به حالت تمسخر)

لاکانی: من دیگه واقعا خیلی خستم بچه ها میرم بخوابم

بهبودی: بهتره مام بریم

زکی پور: آره مرسی آقا داریوش شب خوبی بود فعلا با اجازه

داریوش: شما هیچ جا نمیرین

زکی پور: خب شما الان بگو از ما چه کمکی ساخته است؟

داریوش: اون با خودش یه چمدون آورده و میگه که با ارزش ترین چیزایی که داره تو اونه. کاملا ازش محافظت میکنه.

لاکانی: منظورتون این نیست که ما بیایم کمک کنیم اون چمدونو ازش بدزدیم که؟

داریوش: منظورم دقیقا همینه

لاکانی: برو بابا.. غلط کردیم برای آخرین بار خیر سرمون خواستیم به یاد جوانی یکم هیجان تجربه کنیم

زکی پور: این پسره واقعا زده بفسرش. این اخر عمری بین چه گیری افتادیم

بهبودی: دیوانه ای تو پسر ( می خندد) ولی کلا جالب بود

داریوش: چه هیجانی از سرقت یه هتل بالاتر سراغ دارین؟

بهبودی: خب شب بخیر

داریوش: شرط من این بود و شما قبولش کردین

لاکانی: دیوانه شدی آخه پسر جان این چه گیریه این وقت شب دادی به این جور صحبتا

زکی پور: دوربین مخفی چیزی اینجا نیست که

بهبودی: بعدا مطمئنم میخوان کلی با دوستانون ایسگا مارو بگیرن بخندن

لاکانی: شوخی هم اگر بود شوخی قشنگی نبود

زکی پور: بخاطر همچین نقشه ای حاضر نبودی اتاق رو ترک کنی؟

بهبودی: آره دیگه از اینجا وایساده دید میزنه پیرمرده رو ببینه کی جابجا میشه

داریوش: نه واسه خاطر اینکه منو رفیقم میخواستیم واسه یه شب هم که شده ی توی یکی از این هتل هایی که هرروز مسافر میاوردیم بخوابیم... برامون مشخص نبود بعدش چی میشه اما هرچی بشه ما دیگه اینجا نمیتونستیم بمونیم

لاکانی: رفیقت؟

داریوش: همکارم... اونم راننده تاکسیه همون پیرمردی که قرار بود تو نقشه کمک کنه اما متاسفانه جا زد ... یکم قبل از اینکه شما بیاین رفت پایین گفت ماشینو جابجا کنه ولی بعد دیدم یه پیامک زده که نمیتونه اینکارو بکنه و هرچی زنگ زدم جواب نداد

بهبودی: آها حالا پس معلوم شد چرا دیشب گذاشتی ما بیایم داخل... تو یه پیرمرد از دست داده بودی و دنبال یه پیر دیگه میگشتی

داریوش: آگه شما هم نیاین من فردا روز آخرمه

زکی پور: من شیش ماهه که میگم فردا روز آخرمه

بهبودی: محاله... تنهایی از پیش بر نمیای

لاکانی: به ما ربطی نداره... یکاریش میکنه خودش

بهبودی: حرفا میزنی جمشید تنهایی چیکار میخواد بکنه؟

داریوش: نمیدونم ولی من دیگه بیشتر از این نمیتونم وقت رو تلف کنم. بچم دو ماهشه و با زخم معلوم نیست کجا اسیرن.

لاکانی: بین یه دوستی آشنایی چیزی...

بهبودی: اه جمشید وقتی یکی تا کیش میاد راننده تاکسی میشه تا همینجاش معلومه دیگه از آشنا و فامیل گذشته وقتی یکی تصمیم میگیره چیزی بدزده دیگه معلومه آب از سرش گذشته

زکی پور: این اتاق رو چجوری گرفتی؟

داریوش: پذیرش هتل یکی از دوستانه... همیشه چمدون مسافرا رو تا پیش باجه اش میارم... اونم بخ بدبخت بود مٹ من که بهش گفتم یه سهمی از چمدون واسش کنار میزارم آگه اینکارو بکنه... که دیشب به لطف شما کلا اخراج شد

بهبودی: حالا چرا اتاق ما؟

داریوش: شما باید ساعت دو میومدین و اونم دید تنها اتاقی که خالیه اینجاست تو دلم دعا میکردم هیچوقت نیاین

لاکانی: هواپیما بخاطر بارندگی شدید با تاخیر بلند شد

بهبودی: ولی وقتی که دوستت تورو جا گذاشت خداروشکر کردی که ما اومدیم

زکی پور: من میگم همه ی اینا قسمته

لاکانی: قسمت چیه بابا چی داری میگی

بهبودی: راست میگه ما بعد این همه سال بخوایم با هم یه سفر بزاریم که بقول خودمون شاید آخرین سفرمونه

زکی پور: یه همشهری اینجا پیدا کنیم که مٹ خودش راننده است

بهبودی: ما واسه چی این همه خرج کردیم واسه چی این همه سختی تحمل کردیم بیایم سفر جمشید؟

لاکانی: واسه تجربه یه هیجان به یاد ایام جوانی

زکی پور: خب اینم هیجان و جوانی

لاکانی: ولم کنین معلوم هست چی دارین میگی؟

بهبودی: این یه پسر بدبخته اگه کمکش نکنیم میره یه بلایی سر خودش میاره

لاکانی: من دارم از دست شما دیوانه میشم یعنی شما میگین ما به یه پسر کمک کنیم که دزدی کنه؟

زکی پور: حالا دزدی که نه اونجوری که تو میگی... یه پیرمرد پولداره که یه چمدون کمتر ککشم نمیزره

بهبودی: ما رو نبین یه هزاری ازمون خلاص کنن سخته میکنیم اون واسش این چیزا پولی نیست

زکی پور: تازه مٹ ما اونم داره نفسهای آخر رو میکشه این همه پول رو با خودش کدوم قبرستون میخواد ببره؟

لاکانی: ای بابا بس کنید

بهبودی: اصن بزار ببینیم این نقشه ای که این پسر کشیده چیه اگه قابل انجام بود کمک میکنیم اگه نه که هیچی (سکوت)

داریوش: خب من هرروز اونو میبرم چند جا یه سری امضا ها انجام میده یکم شهر رو میگرده بعدش ظهر برمیگرده خونه

زکی پور: خب چمدون کجاست؟

داریوش: چمدونش رو تو اتاقش نگه میداره. کلید و من میبرم میدم پذیرش بعد میام میبرمش و ادامه ی ماجرا

بهبودی: خب حالا کاری که ما میتونیم بکنیم چیه؟

داریوش: بیار چندتا از دوستاشو سوار کردم و تا اتاقش باهم رفتیم . اونا هم پیرمردهایی ان مٹ شما .... فردا که من دارم باهاس میام پایین بهش میگم بره تو ماشین بشینه تا من کلید و تحویل پذیرش بدم .... اما تو راهرو کلید رو میدم به شما وقتی از پله ها اومدم پایین به پذیرش میگم که بقیه وسایل رو دارن دوستاش میارن . قبل از اینکه شما برسین من سوارش میکنم و میرم . شما هم تو این مدت میرین چمدون رو بر میدارین و خیلی ریلکس اونو میارین پایین .

زکی پور: پسر اعتراف میکنم نقشه ی خوبی بود

بهبودی: ولی هنوز یه سری جزئیاتی هست که من فکر میکنم باید روش کار بشه

زکی پور: تا صبح وقت داریم بهزاد می شینیم روش کار می کنیم

لاکانی: گیریم شما دوتا رفتین بالا و موفق شدین . این آقا که داره با پیرمرد میره . شما راننده ندارین کی میخواد بیاد جلو در شمارو سوار کنه

( همه با هم به خودش نگاه میکنند )

بهبودی: من میگم بریم بجای وقت تلف کردن سریع ایرادات نقشه رو رفع کنیم بتونیم یه چرت بخوابیم واسه فردا انرژی داشته باشیم

زکی پور: تازه داره این سفر بهم حال میده

نور میرود

پایان صحنه سوم

## صحنه چهارم

صبح روز بعد

خانه خالیست. صدا از بیرون در نزدیک میشود. لاکانی و زکی پور و بهبودی می آیند داخل. به شدت خوشحال هستند. چمدانی را روی میز میگذارند.

لاکانی: خیلی خوش گذشت ... عالی بود... یعنی تو کل عمرم همچین هیجانی رو تجربه نکرده بودم

زکی پور: من که کل عمرم یه طرف این یه صبح یه طرف دیگه ... واقعا زندگی چقدر شیرینه حیف چه موقعی اینو فهمیدم

بهبودی: کاش میشد هفته ای یه دونه از این سرقت ها داشتیم

لاکانی: چرا این پسره داریوش هنوز نرسیده؟ نگرفته باشنش

زکی پور: میاد دیگه ... ولی خیلی خوب شد تو او مدیا و گرنه کلی هیجان از دست میدادی

لاکانی: منکه هنوزم معتقدم اشتباه بزرگی کردیم

بهبودی: میگم چمدون رو باز کنیم ببینیم توش چیه؟

لاکانی: اصلا این حرف رو نزن به ما ربطی نداره دیگه همین مونده مال دزدی رو برداریم

بهبودی: دزدی چیه مرد حسابی ما از این پول سهم داریم

لاکانی: چرا مزخرف میگی بهزاد ما فقط واسه اون هیجان کوفتی که شما اصرار داشتین این کار و کردیم

زکی پور: چی داری واسه خودت میگی واسه واسه یه ذره هیجان جونمونو به خطر بندازیم؟

لاکانی: ممد تو جونو هم مگه واست مونده یادت رفته میگی هرروز میگم آخرین روزمه؟ حالا الان تازه به سرت زده پول بدزدیم

بهبودی: دیگه چه بخوایم چه نخوایم ما درگیر این ماجرا شدیم. نمیتونیم بدون اینکه سهمی ازش برداریم بیخیال بشیم. عذاب وجدان بعدش ولمون نمیکنه

لاکانی: اتفاقا اگه چیزی ازش برداریم عذاب وجدان ولمون نمیکنه هرچند که تا هم پنجاهم من بخاطر عذاب وجدان دیشب خوابم نبرد.

زکی پور: منم تا صبح نخوابیدم. همش به این فکر میکردم اگه گیر بیوفتیم چی؟

بهبودی: همه ی خطرات و سختی اینکار با ما بود اون پسره فقط واسش یه روز بود شبیه بقیه روزا هیچ اتفاقی نیوفتاد پاشم گیر نیست

زکی پور: اصن سهم ما باید بیشتر از اونم باشه. اون فقط مٹ یه بنگاهی یه معامله به ما معرفی کرد. بهزاد تو کارت اینه یه حساب کتاب

بکن ببین کمیسیون این پسره چقدر میشه برداریم بزاریم همینجا بقیشو با خودمون میبریم.

بهبودی: باید درشو باز کنم بینم چقدری ارزش داره دیگه

لاکانی: این چه مسخره بازیه بکشین کنار

هر دو میروند به سمت باز کردن صندوق لاکانی سعی میکند مخالفت کند باهم گلاویز می شوند که زنگ در میخورد. همه برای لحظه ای متوقف می شوند لاکانی به سمت در می رود

لاکانی: بله؟

داریوش: منم باز کنین

در را باز می کند داریوش ناراحت و افسرده است. با یک پیرمرد دیگر وارد می شود

داریوش: سلام

بقیه سلام

بهبودی: آقا رو معرفی میفرمایید

داریوش: آقای شیرین زاده

زکی پور: همون دوستتون هستن که دیشب فرمودین جا زدن نه؟

داریوش: نه ایشون صاحب چمدون هستن

(همه شوکه میشوند ولی حرفی نمیتوانند بزنند)

داریوش: چمدون رو بهشون بدین ببرن

بهبودی: یعنی چی؟

اردشیر: دوستای عزیزم من همتون رو درک کردم که خواستین به این پسر کمک کنین به همین خاطر اگه چمدون رو به من بدین از

هیچکدومتون شکایت هم نمیکنم

زکی پور: ما با سختیه زیادی اینو آوردیم

اردشیر: با سختی زیادی دزدیدین

زکی پور: نه خبی این مال ماست

لاکانی: ممد چرا چرت و پرت میگی چمدون آقا رو بده دیگه

بهبودی: چقدر توشه؟

اردشیر: چیز خاصی نیست .. یعنی اصلا مناسب پیرمردها نیست

زکی پور: یعنی چی مناسب پیرمرد ها نیست؟

لاکانی: وای چی میگین شما؟ به ما چه ربطی داره توش چیه

بهبودی: تا من ندونم توی اون کیف چیه هرگز اجازه نمیدم ببریش

داریوش: (عصبانی شده و به سمت چمدان میرود و آنرا باز می کند ) بیاین نگه کنین بیاین وقتی میگه مناسب شما نیست یعنی نیست دیگه... (لباس های سیسمونی نوزاد است آنها را بالا می آورد و نشان می دهد) این مناسب پیرمردهاست؟

(سکوت)

اردشیر: ۳۰ سال پیش دختر و زمو بخاطر مشکلات و بحران هایی که واسم پیش اومد گذاشتمو رفتم . هیچ وقتم برنگشتم نه بزرگ شدنش رو دیدم نه ازدواجش فقط شنیدم که چند روز دیگه بچه اش بدنیا میاد . خودمو رسوندم و اینا رو گرفتم تا بتونم اون روز به دیدنشون برم و با دختر و زلف آشتی کنم .

لاکانی: ما خیلی متاسفیم بابت اتفاقی که افتاده ما فقط توی یک موقعیتی گیر کردیم که نمیدونستیم چطور باید به این پسر کمک کنیم

اردشیر: من از شما گله ای ندارم شما کاری رو کردید که فکر می کردید درسته . من وقتی این پسر داستان زندگیشو واسم تعریف میکرد واسه این بهش گفتم که راننده ی شخصیم شه تا باهاش بیشتر آشنا شم و بتونم کمکش کنم. تا ندارم یکی دیگه مٹ خودم بشه

داریوش: متاسفم

بهبودی: آگه میشه هم ما هم این پسر رو ببخشید. باور کنید حتی یک ریال از این پول رو واسه خودمون نمیخواستیم

زکی پور: آره فقط و فقط کمک به این پسر ... ما دیگه پول میخوایم چیکار

اردشیر: من همون لحظه که همه چی رو فهمیدم همتون رو ببخشیدم . من باید برم بیمارستان بینم چطور بشه که اونا هم منو بعد این همه سال ببخشن.

لاکانی: تنهایی نمیتونی..جدی میگم من بچه های نسل الان رو خوب میشناسم .... فکر کنم به چندتا پیرمرد کار بلد که یه سفر هیجان انگیز اومدن کیش نیاز داری

( همه می خندند)